

نوا

مرضیه جهان آرا

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه : جهان آرا، مرضیه
عنوان و نام‌پدیدآور : نوا / مرضیه جهان آرا.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۷۲۸ص.
شابک : 3 - 043 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ن ۹ ۲۶۲۳ هـ / PIR۸۰۱۱
رده‌بندی دبویی : ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۶۵۳۷۴۲

فصل ۱

اسمم «نوا»ست. رها شده در دقایق درهم شکسته‌ای برامواج متلاطم اقیانوس زندگی، مُهر محرومیت از حداقل آزادی و حسرت بسی خواست‌های کوچک و بزرگ بر پیشانی‌م نقش بسته است. زندگی، چنان با شتاب به پیش راند که جز خاطرات تلخ و شیرین چیزی برایم باقی نداشت. برای آینده‌ام هزاران نقشه داشتم، اما حالا...، از سایه‌ی خودم هم گریزانم. هیچ کجا جایی ندارم. حتی در کنار نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌م. سیه روزی با من عمجین شده؛ اگر لبخندی بر لبانم نقش بست باید از تعجب شاخ دریاورم.

تمام مشکلات من بعد از تمام شدن دوران دبیرستانم شروع شد؛ از آن موقع با خیلی از چیزها بیگانه شدم. دلم برای پدرم، مادرم و برادرانم تنگ شده. چرا این جوری شد؟ چرا؟! این حق من نیست. بی توجه به آدمای دور و برم در خیابان راه می‌رم، چند دقیقه‌ای یکبار چیزی زیر لب زمزمه می‌کنم. هرکسی که از کنارم بگذرد با خودش می‌گه: بیچاره دختره دیوونه‌س حیف این صورت نیست.

کاش حداقل مرگم دست خودم بود. اما این هم با من بیگانه است. نوا دختری که با غم بیگانه بود؛ نوا که پر از انرژی و طراوت بود؛ نوا که محبوب دوست و فامیل و آشنا بود. از این نوا چی مونده؟! مگه چه گناهی کرده بودم؟! تاوان چه اشتباهی رو باید پس بدم؟! منی که در ناز و نعمت بزرگ شدم، حالا چرا باید برای لقمه‌ای نان سگ دو بزنم؟ چرا باید از شهر و دیار خودم گریزان باشم؟ راهی برای بازگشت ندارم. دیگه نمی‌خوام اسیر بشم، حداقل در چنگال او!

سوز سرما تار و پود بدنم را به لرزه درآورد اما همچنان پیش می‌رفتم، به کجا؟

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نوا

مرضیه جهان آرا

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۹

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه خوانی نهایی: آریتا حسن‌نوری

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

مدیر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

قیمت: تومان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 193 - 043 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۲۰۰۰ تومان

خودم هم نمی‌دونم. در این کوچه و خیابان کشورم جایی که همه زبان هم را می‌فهمند، من زبان کسی را نمی‌فهمم. آیا آنها می‌خواهند که من زبانشان را نفهمم؟ تنهام... تنهای... تنها، بی‌کس و کار در شهری پر از گرگ، شهری بی‌در و پیکر، من از خودم فراریم چه برسد به مردم. رمقی برای راه رفتن ندارم. به‌ناچار به‌طرف خونه می‌رم؛ آگه بشه اسمش رو خونه گذاشت. یه اتاق دود گرفته‌ی کوچک با یه صاحبخونه‌ی هیز.

باید دنبال کار بهتری بگردم، تا حداقل بتونم جای بهتری رو پیداکنم. خدایا فقط تو می‌تونی کمک کنی. فقط خودت.

نمی‌تونم هرروز از زیر بار سنگینی نگاه فهیم رد بشم. کوچه‌های تنگ و دلگیر را رد کردم، تا به‌کوچه‌ی خودم رسیدم. انتهای کوچه یه در کوچک آهنی زنگ خورده بود که یکی از اتاق‌های اون خونه مال من بود. در زنگ خورده رو هُل دادم. صدای لولاش همه رو خبردار می‌کرد. می‌دونستم فهیم منتظر صدای دره تا بپره بیرون. بی‌رمق و بی‌حال وارد راهرو شدم، راهرویی تنگ و تاریک که در دیوارش سیمان سیاه شده بود و همین سیمان برتاریکی‌اش می‌افزود. سعی کردم حداقل آروم قدم بردارم شاید شانس بیارم و جلوم ظاهر نشه. از راهرو که گذشتم روبه‌روم حیاط بزرگی بود با موزائیک‌های شکسته و درب و داغون. یه حوض نسبتاً بزرگ وسط حیاط بود که از کثیفی لجن زده بود، از بس که بچه‌ها هرروز تِن چرکشون رو توش می‌شستن. یه درخت چنار هم گوشه‌ی حیاط بود. معلوم بود که اون هم مثل خونه خیلی قدیمیه. امروز خوشبختانه از صف دستشویی خبری نبود. هر وقت که می‌اوادم همه مشغول غرولند بودن و از کسی که توی دستشویی بود می‌خواستن که زودتر بیاد بیرون. خونه خیلی ساکته. یعنی به‌این زودی همه خوابیدن؟! نه، هنوز که شب نشده! توی همین فکرا بودم که صدای فهیم می‌خکوبم کرد:

— سلام نوا خانم!

با سردی جوابش رو دادم، دوباره گفت:

— دیگه داشت دلم حسابی شور می‌زد. آخه خطرناکه این همه ساعت بیرون

باشی.

در حالی که با غضب نگاهش می‌کردم گفتم:

— لازم نکرده دلتون برا من شور بزنه، خودم می‌دونم کی برم و کی بیام. خیلی بهش برخورد بود ولی به‌زور می‌خندید. از قیافه‌ی بی‌ریختش حالم بهم می‌خورد. موهای دراز و ژولیده‌اش تمام صورتش را پوشانده بود، طوری‌که جز دو تا چشم چیزی پیدا نبود. وقتی می‌خندید دندونای زرد و بی‌ریختش نمایان می‌شد که برزشتی صورتش می‌افزود. همیشه، سر تا پام رو یه جوری برنداز می‌کرد که از طرز نگاهش حالت تهوع به‌هم دست می‌داد. با پررویی گفت: — بده که توی این دنیا کسی به‌فکرت باشه؟ خیلی باید مراقب خودت باشی دختر! شهر اوضاعش خرابه مخصوصاً با این بر و روی تو...

هنوز داشت حرف می‌زد که گفتم:

— احتیاجی ندارم کسی به‌فکرم باشه. فکر می‌کنم اوضاع این خونه خراب‌تر از شهر باشه. ضمناً دیگه حوصله‌ی جواب دادن ندارم؛ بذار برم. نکنه اجاره‌ی خونت رو می‌خوای؟

— جون تونه نوا خانم. این خونه مال خودته، تو جون بخواه خودم چاکرتم؛ خودت که می‌دونی من از تو یکی اصلاً کرایه نمی‌خوام.

— من دلم نمی‌خواد زیر دین شما باشم. خیالت جمع باشه به‌محض اینکه حقوقم رو بگیرم کرایه‌ی اتاقت رو می‌دم. جونتم پیشکش؛ فقط هرروز جلوم ظاهر نشو خوبیت نداره، مردم حرف درمبارن.

— غلط می‌کنن! خودت خوب می‌دونی که هیچ‌کس تو این خونه حق نداره چپ بهت نگاه کنه. تازه خودت بهتر می‌دونی که توی این خونه چندتا پسر، واسه تو دندون تیز کردن. ولی من مثل شیر مراقبتم و نمی‌ذارم کسی چپ نکات کنه. کاش... کاش من و...

— خواهش می‌کنم، من حوصله‌ی این حرفها رو ندارم، به‌اندازه کافی خسته هستم.

خداحافظ گفتم و به‌طرف اتاقم رفتم. توی دلم لعن و نفرینش می‌کردم. کلید

رو از کیفم درآوردم. پاهام دیگه قدرت تحمل وزنم رو نداشت. در اتاق رو که آهنی و زنگ خورده بود هُلش دادم و پرده‌ی رنگ و رو رفته‌اش رو کنار زدم و در را از پشت قفل کردم تا خیالم راحت باشه. کلید چراغ رو زدم تا اتاق که توی روز هم تاریک بود، روشن بشه. با توجه به اثاثیه‌ای که داشتم اتاقم محقر و کوچک بود. یه فرش دست دوم قدیمی نخ‌نما، یه دست رختخواب، چند قاب عکس که از جونمم بیشتر برام اهمیت داشت و یه کپسول پیک‌نیک که روش آشپزی می‌کردم. دو سه تا استکان و کاسه بشقاب. مانتو و روسری رو درآوردم و به میخ بزرگی که جای چوب لباسی به دیوار زده بودم آویزون کردم. این قدر خسته بودم که فقط می‌خواستم روی زمین ولو بشم. از فرط خستگی بلافاصله روی فرش دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم، وقتی چشمم رو باز کردم و به ساعت نگاه انداختم با تعجب گفتم: وای نصفه شبه؟! این قدر خسته بودم که چند ساعتی از هوش رفته بودم. قاروقور شکمم به یادم انداخت که چیزی نخورده‌ام. بشقاب استیل رو برداشتم و توش کمی روغن ریختم و روی گاز گذاشتم و یه دونه تخم‌مرغ از سطل کنار پیک‌نیک برداشتم و توی روغن شکستم. سفره رو پهن کردم و بشقاب رو روی تکه‌ای نان گذاشتم و با ولع شروع به خوردن کردم. انگار سالها لب به غذا نزده بودم. بعد از خوردن شام، چادرم رو سر کردم و راهی دستشویی شدم. دیگه از صف خبری نبود. معمولاً همین موقع‌ها می‌رفتم که خلوت باشه. وقتی به اتاقم برگشتم، تشک ابری‌ام رو پهن کردم و پتو رو، روی خودم کشیدم. هوا بهاری بود اما هنوز سردم می‌شد و لرز عجیبی داشتم. خواب از سرم پریده و خاطرات گذشته مجال جولان پیدا کرده بود. یاد آن روزا به خیر! که برای خودم کسی بودم. حیف که قدر هیچی رو ندونستم...

فصل ۲

چهارمین فرزند خانواده بودم که بعد از سه برادر پا به عرصه‌ی جهان گذاشته بودم. برادر بزرگم شهرام، وسطی شهروز و کوچیکه شروین بود. به خاطر توجه بیش از اندازه‌ی پدر و مادرم، هیچ‌کدوم از برادرا چشم دیدن منو نداشتن. پدرم شیفته‌ی داشتن یه دختر بود، ولی خدا بهش فقط سه پسر داده بود. وقتی من به دنیا اومدم، پدر و مادرم از خوشحالی روی پا بند نبودند. توی خونه فقط کافی بود اشکم دربیاد اون موقع بود که صدای فریاد بابا بلند می‌شد و دنبال مقصرش می‌گشت تا حسابش رو برسه. توی ناز و نعمت بزرگ شدم. به تدریج، شدم نوای ۱۷ ساله که در خوشگلی همتایی نداشت. چشم‌ها درشت و عسلی با مژه‌های بلند و برگشته، لبها قلوه‌ای و گوشتالود؛ بینی یونانی خوش تراشی زینت‌بخش صورتم بود. موهای بلند و خرمایی روشن که چون ابریشم نرم بودند. از عنفوان ایام نوجوانی در میان فامیل و غریبه خواستگارهای زیادی پیدا شدند، ولی پدرم همیشه می‌گفت:

— نوا مال باباشه! نوا باید درس بخونه و برای خودش کسی بشه. اگه اون موقع خودش کسی رو پسندید من حرفی ندارم ولی فعلاً نه.

پدرم محدودیتی برام نمی‌داشت. با پسرای فامیل و دوست و آشنا مثل خواهر رفتار می‌کردم. اصلاً برام محرم و نامحرم مطرح نبود. چون در خیال دیگه‌ای سیر می‌کردم. بازیگوش و شیطون بودم، بهترین خاطراتم به دوران دبیرستان برمی‌گرده، که بی‌خیال از همه چیز به‌خوش گذرونی و تفریح روزگار می‌گذروندم. به درس و مشق مدرسه زیاد اهمیت نمی‌دادم. برام مهم بود که هر

روز رو چه جوری به شادی و خنده به پایان برسونم. دوستای بی خیالی مثل خودم داشتم که خیلی هم بهشون علاقه مند بودم. یادش به خیر! با حوا و شراره، تقریباً به باند کوچولو تشکیل داده بودیم. آخرین روزهای سال تحصیلی فرا می رسید و امتحاناتمون نهایی و سخت بود، اما برای ما تفاوتی نداشت.

با خوردن زنگ کلاس، به همراه حوا و شراره به سمت خونه راه افتادیم. توی راه چیزی به ذهنم خطور کرد و هیجان زده گفتم:

— بچه ها حاضرین سر به سر یکی بذاریم؟

شراره و حوا که عاشق اذیت کردن مردم بودن با خوشحالی قبول کردن و من با خنده گفتم:

— عجب کیفی می ده... آگه سر به سر کیان بذاریم.

شراره با تعجب گفت:

— پسر خاله ات

— آره.

— همون عصا قورت داده ای افاده ای؟

حوا بلند خندید و گفت:

— عجب حالی می ده دختر!

شراره با خنده ادامه داد:

— حالا نقشه ات چیه بلا؟

کمی فکر کردم و گفتم:

— می دونید که کیان خیلی هوای منو داره، به خاطر بد رفتاری داداشام با من، همیشه با اونا جر و بحث می کنه.

حوا با عشوهِ گفت:

— حتماً خیلی دوستت داره؟

— نه بابا، این حرفها چیه، عشق و دوست داشتن مال کتاباس و مزخرفه، من با تمام پسرا مثل یه خواهر می مونم، حد آخرش یه دوستیه خیلی ساده اس.

شراره گفت:

— یعنی اون تا به حال از تو خواستگاری نکرده؟

— نه بابا، مگه کسی از جونش سیر شده باشه و منو از بابام خواستگاری کنه! بابا از همون اول گفته، تا نوا درسش تموم نشه و دانشگاه نره و لیسانس و این جور چیزا نگیره من شوهرش نمی دم.

حوا با لحنی دلسوزانه گفت:

— طفلی نوا، چقدر باید سختی بکشه، حالا لیسانس پیشکش، خدا کنه بتونه این دیپلم رو بگیره که آگه گرفت شاهکار بزرگی کرده.

— حالا بابام یه چیزی گفته.

شراره و حوا با تعجب به من نگاه کردند. حوا گفت:

— یعنی دوست نداری شوهر کنی؟

خندیدم و گفتم:

— شوهر دیگه چیه؟ وقتی ازدواج می کنم که خدا تو سرم بزنه و عاشق یه پسر بشم.

با دست به قلبم اشاره کردم و گفتم:

— اما با این دل سنگ بعید می دونم که چنین اتفاقی بیفته.

شراره قهقهه ای زد و گفت:

— قربون این دل سنگت برم! خانم چندتا چندتا دوست پسر دارن!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— آخه دیوونه به اینا که نمی شه گفت دوست پسر. دوستی با یه پسر وقتی حال می ده که دور از چشم پدر و مادر باشه. حالا این حرفها رو ول کنین بریم سر نقشمون.

شراره خنده کنان چشمکی زد و گفت:

— حالا بنال بینم واسه آقای عصا قورت داده چه خوابی دیدی؟

وقتی نقشه رو به آرامی براشون گفتم، حوا با لحن ناراحتی گفت:

— آخه این چه نقشه ایه!؟ می خوای گند کار دربیاد؟

خندیدم و گفتم:

— آگه اجراکننده ش منم، لازم نیست بترسی دختر جون.

طبق نقشه‌ی قبلی به کیان زنگ زدم و توی پارک باهانش قرار گذاشتم. وقتی بهش گفتم زود بیا، حسابی دستپاچه شده بود، نمی‌دونست خوشحال باشه یا نگران. نیم‌ساعت طول کشید تا اومد. تا اون موقع من هم چیزی رو که احتیاج داشتم فراهم کردم.

کیان مثل همیشه شیک و پیک و مرتب بود، شلووار جین مُد روز با پیراهن و کفش اسپرت پوشیده بود. وقتی بهمون رسید با همگی دست داد. توی صورتش نگرانی موج می‌زد. با دلواپسی روی نیمکت کنار من نشست و گفت:

— چی شده نوا؟ خبریه؟!

با لحنی ناامیدانه گفتم:

— می‌تونم بهت اطمینان کنم؟

— چرا که نه!

— قول می‌دی راز دلم رو توی سینه‌ات نگه داری؟

با دستپاچگی و دلهره گفت:

— قول می‌دم، داری دیوونه‌ام می‌کنی نوا، زودتر بگو.

— بگو به جون نوا.

مکثی کرد و گفت:

— خوب می‌دونی که آگه به‌جونت قسم بخورم، رازت تا آخر عمرم توی دلم

می‌مونه.

— منم همین رو ازت می‌خوام، کیان.

— به‌جون خودت قسم، قول می‌دم به کسی نگم.

قیافه‌ی حوا و شراره هم دیدنی بود. اونا هم خوب نقششون رو بازی می‌کردن. با قیافه‌ای ماتم زده روی نیمکت روبه‌رومون نشسته بودن و سعی می‌کردن حالتی عزادار به‌خودشون بگیرن. کیان وقتی قیافه‌ی اونا رو دید با دلشوره‌ی بیشتری گفت:

— نوا تو رو جون الهه بگو دارم سنکوپ می‌کنم. چی شده چرا قیافه‌هاتون

این جور می‌شده؟

با مکث کوتاهی گفتم:

— طاقتش رو داری؟

— آره دارم، بگو.

شمرده شمرده گفتم:

— راستش نمی‌دونم چه طوری بهت بگم، البته من فقط به‌تو اطمینان دارم.

کیان در حالی که چشمای مهربون و زیبایش رو به‌من دوخته بود گفت:

— نوا، چرا این جور می‌کنی؟

قیافه‌اش واقعاً دیدنی بود، چشمای درشت و مشکلی‌اش از نگرانی لبریز شده بودن، رنگش پریده بود، ابروهای پرپشت و کشیده‌اش درهم‌گره خورده و پوست سفیدش به‌زردی می‌زد. دیدن این صحنه حسابی منو به‌وجد آورده بود، پس الان وقت ضربه‌ی نهایی رسیده بود. آرام و شمرده گفتم:

— چند وقتی دیدم حالم خوب نیست و دایم خون دماغ می‌شم، ولی نمی‌داشتم کسی بفهمه، تا چند روز پیش به‌اصرار شراره و حوا رفتم دکتر. دکتر چندتا آزمایش برام نوشت، وقتی جواب آزمایش رو دید، اول نمی‌خواست موضوع رو به‌خودم بگه ولی اصرار پی‌درپی من او را تسلیم کرد.

کیان به‌زحمت آب دهانش رو قورت داد و گفت:

— نوا، چی می‌خوای بگی؟

با لحن دردمندانه‌ای گفتم:

— کیان بهم قول دادی به‌هیچ‌کس نمی‌گی.

کیان که دیگه عصبی شده بود، با صدای بلند گفت:

— مگه من به‌جونت قسم نخوردم؟! پس دوباره چی می‌گی. بگو بینم چه خاکی به‌سرم شده.

با مین گفتم:

— راستش کیان... من... من... سرطان خون دارم.

کیان مات و مبهوت متحیر شده بود، چشمش داشت از حدقه درمی‌اومد در

حالی که لب‌هایش می‌لرزید گفت:

— داری شوخی می‌کنی نوا؟

— نه، به خدا، جدی می‌گم، البته خودمم باورم نمی‌شد ولی...

با ناباوری گفت:

— مگه می‌شه نوای سرشار از انرژی سرطان خون داشته باشه؟

مستأصل از روی نیمکت بلند شد و دستاش رو توی جیبش فرو برد و گفت:

— باید بریم خارج.

با صدای بغض‌آلود فریاد زد و گفتم:

— کیان، فایده نداره، من چند روز بیشتر زنده نیستم.

سرش رو میان دستاش گرفت و خودش رو، روی نیمکت ولو کرد.

گفتم:

— یادت باشه کیان، تو به من قول دادی. بذار این روزای آخر اون جووری که

دوست دارم زندگی کنم.

کیان همون جور سرش رو توی دستاش گرفته بود و چیزی نمی‌گفت. از علامت حوا و شراره یادم افتاد که حالا نوبت استفاده از کیسه خونیه که خریده بودم مقداری خون توی دستام ریختم و جلوی بینیم گرفتم و به طرف شیر آب دویدم. برای اینکه لو نرم فوراً شروع به شستن کردم. وقتی سرم رو بالا گرفتم و اشکهای کیان رو دیدم توی دلم احساس پیروزی کردم. از اینکه تونسته بودم نقشه رو درست اجرا کنم به خودم می‌بالیدم. حوا و شراره هم خوب بازی کردند و وقتی به صورتشون نگاه کردم داشتم شاخ درمی‌آوردم، چون صورت اونا هم از اشک خیس شده بود. نمی‌دونم این اشکا رو از کجا آورده بودند.

کیان در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود محکم در آغوشم گرفت

و گفت:

— نوا بگو دروغه. بگو تو طوریت نیست، یعنی نوای ما چند روز بیشتر

مهمون این دنیا نیست؟ بیچاره خاله... بیچاره من... آخه من بدون تو... چطوری

زندگی کنم نوا... باید به چند پزشک دیگه مراجعه کنیم.

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

— این کارا چیه کیان، همه دارن نگاهمون می‌کنن، من فکر می‌کردم طاقت تو

از همه بیشتره، به خاطر همین، رازم رو تنها با تو در میان گذاشتم.

در همین حین صدای زنگ تلفن همراه من بلند شد. این بابام بود که تماس

گرفته بود. دستم رو به نشونه‌ی سکوت جلوی بینیم گرفتم و گفتم:

— الو، بابا سلام.

— نوا، بابا خیلی دیر کردی، کجایی دخترم؟

— شرمنده بابا جون، قرار بود نهار با بچه‌ها بریم بیرون یادم رفت به شما بگم.

بیخشید.

— طوری نیست بابا جون، فقط مراقب خودتون باشید.

— چشم حتماً بابا جون، کاری نداری؟

— نه عزیزم، زود بیا.

— خداحافظ.

— خداحافظ بابا جون.

کیان با لحنی محزون گفت:

— پس نهار مهمون من هستین.

حوا و شراره وقتی دیدن که کیان موندنی شده هرکدوم عذری خواستن و رفتن. از اینکه دیدم بچه‌ها تنهام گذاشتن خیلی ناراحت شدم. من موندم و کیان. یادمه از بچگی خیلی خوشم می‌آمد سربه‌سرش بذارم، چون همیشه از همه سنگین‌تر بود و سعی می‌کرد ادای بزرگترها رو دربیاره. خیلی برام جالب بود که اشکهای کیان رو دیدم. کیان همیشه نصیحتم می‌کرد که رفتارم رو با پسرا عوض کنم. ولی من هیچ وقت گوش نمی‌کردم. با تمام پسرها بگو بخند داشتم و از سر و کولشون بالا می‌رفتم. هیچ وقت درست و حسابی منظورش رو نمی‌فهمیدم. با خودم می‌گفتم: بابام که چیزی بهم نمی‌گه، به کیان چه مربوطه که بخواد بهم دستور بده و ازم ایراد بگیره. امروز به تجربه‌ی عجیبی دست یافتم. با کیان به یکی از بهترین رستوران‌ها رفتیم. وقتی غذا رو سفارش داد به چشمام خیره شد و

گفت:

– یعنی این چشمهای لبریز از زیبایی و شیطنت می‌خوان عاشق دل سوخته‌اش رو تنها بذارن! نوا، پدر یکی از دوستانم پزشک مجربیه بیا با هم بریم پیشش من ازش وقت می‌گیرم.

با ناراحتی گفتم:

– اگه می‌خواستم این کارا رو بکنم که الان اینجا نبودم. می‌خوام چند صبح آخر عمری رو راحت زندگی کنم دیگه حاله از هر چی قرص و آمپول و آزمایشه به‌هم می‌خوره.

دوباره سرخی اشک رنگ چشماش رو عوض کرد و با صدایی بغض‌آلود

گفت:

– نوا، باید یه چیزایی رو بهت بگم.

با کنجکاوی گفتم:

– بگو، می‌شنوم.

آب دهانش رو فرو داد و به‌زحمت گفت:

– نوا، من... من دوست دارم و می‌خوام باهات ازدواج کنم.

از شنیدن این حرف زدم زیر خنده و گفتم:

– چی... تو می‌خوای با من...

و دوباره زدم زیر خنده. کیان حسابی جا خورده بود با لحنی مغبوانه گفت:

– کجای حرفم خنده‌دار بود؟!

– نه نه، ولی حالا دیگه خیلی دیره.

– من باهات ازدواج می‌کنم. حتی اگه قرار باشه یک هفته با هم زندگی کنیم.

حرفهای کیان کاملاً جدی بود و من حسابی توی محمصه گیر کرده بودم،

بالاخره گفتم:

– ولی کیان من دوست دارم مجرد و ناکام بمیرم.

– ولی تو نمی‌تونی خودخواه باشی... چون... چون من عاشقانه دوستت

دارم نوا، حتی یک لحظه نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم.

– کیان خواهش می‌کنم این بحث رو تمومش کن.

دیگه چیزی نگفت. از دست و پا زدن کیان لذت می‌بردم و احساس دلچسپی داشتم. کلمه‌ی دوست داشتن برام کاملاً بیگانه بود و باورش نداشتم. شاید به‌خاطر این که با پسرها بزرگ شده بودم و جنس مخالف برام اهمیتی نداشت. همیشه دوست داشتم لباس پسرانه بپوشم. در میان لباسهام دامن به‌ندرت پیدا می‌شد. اگه به‌خواست بابا نبود دلم می‌خواست موهام کوتاه باشه. ولی بابام عاشق موهای بلند بود و اجازه نمی‌داد اونارو کوتاه کنم. وقتی غذا رو آوردن کیان فقط باهانش بازی می‌کرد و نمی‌تونست چیزی بخوره. ولی من اشتها حسابی باز شده بود و با ولع زیادی غذا می‌خوردم. کیان به‌صورت خیره شده بود و نمی‌تونست چشم ازم برداره. بعد از خوردن نهار راهی خونه شدیم. قرار شد از ملاقات امروزمون هم کسی با خبر نشه. اگه بابا می‌دونست با کیان رفتم بیرون بهم چیزی نمی‌گفت، اما برای اینکه کیان بهم مظنون نشه این پیشنهاد رو دادم. از خوشحالی نمی‌دونستم چیکار کنم. از اینکه کیان رو سراسیمه از محل کارش بیرون کشیده بودم خوشحال بودم. کیان معماری خونده بود و یکی از موفق‌ترین فارغ‌التحصیلان این رشته بود و حسابی پول درمی‌آورد. در خانواده از لحاظ اوضاع حزب انتقادی فاصله‌ی چندانی با هم نداشتم. کلید رو از کیفم بیرون آوردم و در آهنی بزرگ حیاط رو باز کردم. هوا بهاری و دل‌انگیز بود. عطرها گل‌های اقاقی و رُز مرا به‌وجود آورده بود. حیاط خونه حسابی بزرگ و دل‌باز بود. باید جاده‌ی سنگچین و طویلی را می‌پیمودیم تا به‌خونه برسیم. دو طرف سنگچین‌ها رو کاج‌های پا کوتاه فرا گرفته بود. در باغچه‌ی نسبتاً بزرگی که به‌شکل دایره بود بوته‌های گل رز کاشته بودند و اطراف این باغچه‌ی زیبا و بزرگ را چمن‌های سبز و یکدست پوشانده بود. جابه‌جا نیمکت‌هایی گذاشته بودیم. جاده‌ی سنگچین با بریدگی‌هایی به‌قسمت‌های دیگر هم انشعاب پیدا کرده و حالتی مارپیچ داشت. همیشه از این مسیر طولانی شاک می‌خوردم بطوری که بابا همیشه این مسیر را به‌خاطر من با ماشین طی می‌کرد تا خسته نشم. ولی این بار از خوشحالی کلاهی که به‌سر کیان گذاشته بودم توجهی به این مسیر نداشتم.

خانه‌ی ما به سبک ویلایی ساخته شده بود و دورتادور خانه را چمن و گل و درخت فرا گرفته بود. خانه‌ی ما دو طبقه و بزرگ بود. در شیشه‌ای ساختمان را گشودم و وارد شدم. داخل سالن با پارکت‌های سفید پوشیده شده و هرگوشه‌ای که لازم بود قالیچه‌های نفیس ابریشمی پهن بودند و دور قالیچه‌ها پر شده بود با مبل‌ها و کاناپه‌های گرانقیمت. مجسمه‌های قدیمی و عتیقه در گوشه‌های مختلف خانه به چشم می‌خورد، و دیوار پر بود از قالیچه‌ها و تابلوهای نفیس و نقاشی و گل چینی.

از خستگی، کوله‌ام رو روی کاناپه پرتاب کردم و خودم رو روی کاناپه‌ی دیگری رها کردم. چشم‌هام رو بستم و به‌آنچه که رخ داده بود فکر کردم دستهای مهربانی مرا در آغوش گرفت. از دیدن چهره‌ی مهربان بابا لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

— سلام بابایی!

— سلام گلم، خیلی دیر کردی!

— تا نهار خوردیم طول کشید بابا.

— نوش جونتون! خب از مدرسه چه خبر؟

— ای، بد نیست، درسای خیلی سخت شده و داره حوصله‌مو سر می‌بره.

— ولی بابا جون، چاره‌ای نیست. یه خرده سختی بکشی بعدش راحت

می‌شی خانم دکتر!

بابا صورتم رو بوسید و من سرشاد و سرمست بودم. مادر در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد معترضانه گفت:

— چه چیز شده؟ پدر و دختر حسابی دارن خوش می‌گذرونن.

بابام شادمانه گفت:

— خانم، باز شما حسودی کردی!

— مگه من می‌تونم به‌نوای خوشگلم حسودی کنم؟

بابا از خمیازه‌ی طویل من خنده‌اش گرفت و گفت:

— خوابت میاد عزیزم؟

— آره، خیلی خسته‌ام ولی نای بالا رفتن از پله و رسیدن به‌اتاقم رو ندارم. بابا بلند شد و منو روی دو تا دستش گرفت و از پله‌ها بالا برد، مامان اعتراض کرد و گفت:

— مرد، این دختر دیگه بزرگ شده این کارا چیه تو می‌کنی؟

— دختر من همیشه کوچولوی خودمه.

شهر روز که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد صدای قهقهه‌ی مرا شنید و با لحنی که حسادت ازش می‌بارید گفت:

— بابا، شما دارین این نوارو لوس می‌کنین، اون الآن وقت شوهر کردنشه اون وقت شما مثل بچه‌ها بغلش کردین.

بابا، بی‌توجه به‌سخن شهروز، منو به‌اتاقم برد. اتاق من در انتهای راهرو قرار داشت که به‌صورت نیم‌دایره بود. بابا در اتاق رو باز کرد و مرا روی تخت گذاشت و در حالی که نفس نفس می‌زد روی تخت دراز کشید و موهای منو نوازش داد. از گرمای محبت پدر. خواب چشمانم رو ربود.

بشه نازش رو بخره. بیچاره شوهرش، چه خاکی باید به سرش بریزه. بدبخت حتماً گول ظاهر زیبا و مظلومش رو می خوره ولی نمی دونه که با چه جونور نثری سر و کار داره.

کیان گلایه مند گفت:

— آخه شما دو تا چه جوری دلتون میاد این طفلک رو اذیت کنین؟!

شهر روز در حالی که می خندید گفت:

— دیدی گفتم، تو هم گول مظلوم نمایش رو خوردی.

مامان با سینی شربت وارد شد و با خوشحالی گفت:

— کیان جون، خاله چه خوب کردی اومدی.

کیان؛ خنده ای کرد و گفت:

— خاله، مگه می شه دوری شماها رو تحمل کرد!!

شهر روز دوباره مزه ریخت و گفت:

— مخصوصاً لوس بازی های دختر خاله رو.

با ناراحتی رو به مامان کرده و گفتم:

— مامان ببین، از وقتی اومدم پایین، این دو تا همین طور تیکه بارم می کنن.

مامان ابروهاش رو در هم کشید و گفت:

— خوبه، حالا شما همین یه دونه خواهر رو دارین اینقدر اذیتش می کنین.

شهرام گفت:

— اگه، دو سه تا خواهر داشتیم که این یه دونه اینقدر لوس نمی شد.

مامان ادامه داد:

— نمی دونم شماها چه پدر کشتگی با این بیچاره دارین؟

شهر روز با لحن جدی گفت:

— هیچی، فقط خانم یه کم از این نثر بازی هاشون کم کنن، ما کاری باهاش

نداریم.

کیان حسابی توی فکر بود و حواسش به اطراف نبود مامان ازش پرسید:

— کیان جون خاله، سرحال به نظر نمی آی؟

فصل ۳

وقتی بیدار شدم، هوا تاریک شده بود. خمیازه ی کوتاهی کشیدم. هنوز لباس مدرسه تنم بود. چراغ رو روشن کردم و بلوز و شلوار کرم رنگم رو از کمد بیرون آوردم و پوشیدم. جلوی آینه رفته و موهای بلندم رو شانه زدم و روی دوشم ریختم. بابا موهام رو اینجوری خیلی دوست داشت. دمپایی روفرشی ام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. همه همی گفتگوی چند نفر به گوشم خورد. گوش که تیز کردم صدای شهرام و شهر روز به گوشم خورد. بیشتر که دقت کردم صدای کیان رو هم شنیدم. از روی نرده ها خم شدم تا مطمئن بشم. کیان کنار دست شهر روز نشسته بود، آروم از پله ها پایین اومدم. شهر روز که متوجه ی من شده بود با لحن طعنه آمیزی گفت:

— خواب آلوده بیدار شد. منم اگه بابا اون طوری بغل و نوازشم می کرد تا این وقت صبح می خوابیدم.

می دونستم بابا رفته که شهر روز این طوری حرف می زنه. کیان نگاه غمگینش رو به من دوخته بود. به طرفش رفتم و باهاش دست دادم و کنارش نشستم و بهش گفتم:

— کیان جون، یه چیزی به این شهر روز بگو.

شهرام خندید و گفت:

— حالا که بابا نیست به کیان متوسل شده.

شهر روز ادامه داد:

— آخه این دختر از بس لوس بار اومده فقط می خواد ناز کنه. یکی هم پیدا

کیان فوری به خودش او مد و گفت:

— نه، خاله جون چیزی نیست.

شهر روز خندید و گفت:

— کنار نوا خانوم که می‌شینم افکارش به هم می‌ریزه.

کیان لبخندی زد و گفت:

— نه، اتفاقاً وقتی کنار نوا باشم کاملاً احساس آرامش می‌کنم.

لحظاتی بعد شهرام و شهر روز خودشون رو برای یک مهمونی آماده کردن و مامان هم به آشپزخونه رفت تا برای شام چیزی تهیه کنه. من و کیان تنها شدیم. به بهانه‌ی درس خوندن از کیان فرار کردم و به اتاقم رفتم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای تق تق در بلند شد در را که باز کردم کیان رو دیدم. از دیدنش ناراحت شدم ولی سعی کردم ظاهر خودم رو حفظ کنم. پشتم رو بهش کردم. شونه‌هام رو گرفت و به طرف خودش چرخوند. اونقدر بهم نزدیک بود که هرم نفس‌هاش رو روی صورتم احساس می‌کردم. وقتی به چشمای قرمز نگاه کردم از وحشت به خودم لرزیدم با عصبانیت گفتم:

— کیان، این کارا چییه؟ تو که همیشه از این کارا بدت می‌امد حالا...

اشک‌هاش از گوشه‌ی چشم جاری شد و به زحمت خودش رو به تخت رسوند و لبه‌ی تخت نشست و با حالتی نزار گفت:

— تمام این مدت فکر نمی‌کردم تو...

حرفش رو نیمه تمام گذاشت و سرش رو میان دستانش گرفت. از عذاب کشیدنش، هم دلم می‌سوخت و هم خوشم می‌آمد. می‌خواستم بهش بگم شوخی بوده، ولی دیدن خواری و زبونی این جوان مغرور مانع این امر شد. کنارش نشستم و موهاش رو نوازش دادم و گفتم:

— کیان، چرا تو اینقدر خودت رو عذاب می‌دی؟ این سرنوشت منه؛ در

ضمن بابت رفتار تندم ازت معذرت می‌خوام.

سرش رو بلند کرد و خیره به چشمام گفت:

— این بدبختی منه، نمی‌دونی نوا برای آینده چه نقشه‌هایی داشتم...

— کیان! بهتره که دیگه با این حرفها خودت رو عذاب ندی. تمومش کن.

با هم از اتاق بیرون اومدیم و به طرف سالن رفتیم، کیان شام رو پیش ما ماند و آخر شب خداحافظی کرد و رفت. از اینکه امروز تونسته بودم کیان رو به زانو دربیارم احساس خوبی داشتم و با خیالات بیجگانه و خام خود خواب راحتی کردم؛ غافل از اینکه خواب راحت و آرامش رو از چشمای کیان گرفته بودم.

صبح زود مامان بیدارم کرد. به زور چند لقمه صبحانه خوردم و بابا منو به مدرسه برد. وقتی به مدرسه رسیدم زنگ خورده بود. شتابان خودم رو به کلاس رسوندم و با التماس از معلم خواستم که اجازه بده وارد کلاس بشم.

من و حوا و شراره به علت قد بلندمون در نیمکت ته کلاس می‌نشستیم.

شراره چشمکی بهم زد و گفت:

— چه خبر نوا خانم!؟

شادمانه گفتم:

— دختر نمی‌دونی که کیان بیچاره چه جورری به زانو دراومده.

خانم پرورشی خشمگینانه فریاد زد:

— تو که هنوز نیومده نظم کلاس رو بهم ریختی!

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و تا زنگ تفریح حرفی نزد. وقتی زنگ خورد با شور و هیجان تمام ماجرا را برای بچه‌ها تعریف کردم. حوا با ناراحتی گفت:

— نوا، فکر کنم دیگه کافی باشه، اون بیچاره گناه داره.

خندیدم و گفتم:

— تازه داره بهم خوش می‌گذره.

شراره آهی کشید و گفت:

— خوش به حال نوا که این همه خاطرخواه داره، اونوقت من و توی

بدبخت...

دوباره زدم زیر خنده و گفتم:

— آخه به این عصا قورت داده هم می‌گن خاطرخواه!؟

شراره دوباره آهی کشید و گفت:

— همین به اصطلاح عصا قورت داده به خاطر تو زانو زده و به اشک ریختن افتاده، به نظر تو به نفر چطوری باید عشق خودش رو نشون بده؟ حال و روزش نشون می داد که حسابی کشته مرده‌ی تو.

— برو بابا! این چرت و پرت‌ها چیه تحویل من می‌دی، عشق یک واژه‌ی بی معنی و الکیه.

حوا گفت:

— این آفاکیان مال خودت، از اون سه تا برادر آکبندت نمی‌خوای رج ماکنی؟

— اوه، اوه، چه حرفا! مگه می‌شه اسم برادر روی اون‌ا گذاشت: اون‌ا سایه‌ی

منو با تیر می‌زنن؛ می‌شه گفت که اون‌ا دشمن به تمام معنای من هستن.

شراره اخمی کرد و گفت:

— از بس خودت رو واسه‌ی بابا و مامانت لوس می‌کنی، حتماً جایی برای

اون بیچاره‌ها نداشتی که این جور دشمن شدن، حقم دارن.

شراره، دختری گندمگون، با چشمهای درشت و میشی با موهایی که اکثر اوقات بافته و توی مانتوش می‌انداخت، من همیشه عاشق رنگ طلایی موهاش بودم. چهره‌ی نمکین و زیبایی داشت با بینی قلمی و کوچک؛ روی هم رفته از نظر زیبایی چیزی کم نداشت ولی همیشه می‌گفت: نوا! زیبایی من هیچ وقت به پای قشنگی تو نمی‌رسه.

حوا هم دختری بود چشم و ابرو مشکی؛ لبهایی درشت؛ بینی کوچک و خوش تراشی داشت؛ موهایش به رنگ شب بود که بسیار زیبا و خواستنی‌اش می‌کرد. اگه واقعاً برادرام کمی مهربون‌تر بودن و من هم باهاشون رابطه‌ی بهتری داشتم حتماً این دو تا رو عروس خودم می‌کردم، تا هیچ وقت باند کوچکمون از هم نپاشه. البته اون‌ا برای تفریح و وقت گذرونی با پسر دوست می‌شدن اما دور از چشم خانواده، و از این رابطه‌ی پنهانی و ترسناک لذت می‌بردن. اما من چون بهم سختگیری نمی‌شد مثل حوا و شراره تن به این جور دوستی‌ها نمی‌دادم و خوشم نمی‌اومد.

یک هفته از ماجرای کیان گذشت هر عصر کیان به خونمون می‌امد و ساعتها با من حرف می‌زد. کم‌کم داشتم از این حالت متغیر می‌شدم، از نگاه‌های ترحم‌انگیز و غمگینش، از هدایای گاه و بی‌گاهش، اما دلم هم نمی‌خواست موضوع رو بهش بگم و می‌خواستم این ماجرا مدتی ادامه داشته باشه.

یک روز وقتی زنگ آخر مدرسه خورد همراه شراره و حوا از مدرسه بیرون اومدیم. شراره سوتی زد و گفت:

— به‌به! نگاه کنین بچه‌ها، اون شاخ شمشاد اون عاشق بیچاره داره میاد طرفمون.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

— آه... این خروس بی محل ول کن من بدبخت نیست.

حوا خندید و گفت:

— خود کرده را تدبیر نیست نوا خانم، نقشه‌ی خودتون بود، حالا هم باید عواقبش رو تحمل کنی.

کیان نزدیکمون شد و می‌خواست باهام دست بده که با ناراحتی گفتم:

— کیان چرا اومدی اینجا می‌خوای ما سه تا رو اخراج کنن؟

— ببخشید! آخه کار مهمی باهات داشتم، اگه می‌شه تنها باهات صحبت کنم. حوا و شراره خداحافظی کردن و من با اکراه سوار ماشین کیان شدم و با لحن تندی گفتم:

— این چه طرز برخورد بود، حوا و شراره دلخور شدن.

— منو ببخش نوا جون.

با بی تفاوتی گفتم:

— حالا این کار مهم چی بود؟

— اجازه بده اول به هویج بستنی بگیرم، بعد می‌رم سر اصل مطلب.

بعد مقابل یک آب‌میوه‌ای ترمز کرد. لیوان آب میوه رو با اشتهای تمام بلعیدم. آنگاه کیان شروع به صحبت کرد. ولی نمی‌دونم چرا خواب عجیبی وجودم رو گرفت که دیگه قدرت شنیدن و دیدن نداشتم. وقتی چشمم رو باز

کردم هوا تاریک بود. با وحشت به دور و برم نگاهی انداختم؛ توی ماشین کیان بودم. هنوز احساس گیجی و خواب‌آلودگی داشتم. سرم رو چرخوندم، کیان رو دیدم که سرش روی فرمون بود، از تکان خوردن من متوجه بیدار شدنم شد، با حالت عصبی ازش پرسیدم:

— من چرا اینجام؟!

کیان چراغ ماشین رو روشن کرد از دیدن صورتش وحشت کردم، در حالی که دندوناش رو روی هم فشار می داد بهم خیره شد، رگهای گردنش متورم شده بود، سرم فریاد کشید:

— چرا بهم دروغ گفتی؟

بهت زده جواب دادم:

— کدوم دروغ؟ چی می گئی؟

کیان دوباره فریاد کشید:

— خودتو به نفهمی زن نوا، چرا با من این کار رو کردی؟

— صدام رو بلند کردم و گفتم:

— مگه چیکار کردم که سرم داد می زنی؟

با همون عصبانیت گفتم:

— تو که... تو که چیزیت نبود، چرا بهم دروغ گفتی.

از شنیدن این جمله یکه خوردم و آب دهانم رو به زحمت قورت دادم و گفتم:

— آخه کیان من چه دروغی دارم بهت بگم اصلاً چرا ما تا این موقع شب

بیرونیم؟

— چون بُردمت آزمایش منتظر جواب شدم و دکتر گفتم که هیچیت نیست.

— پس این خواب‌آلودگی...؟

— آره، من داروی خواب بهت دادم چون توی این مدت بهت شک کرده بودم.

— یعنی تو منو بیهوش کردی؟ تو چه جوری به خودت اجازه‌ی این کار رو

دادی؟

خنده‌ی عصبی وحشتناکی سر داد که تمام وجودم از ترس لرزید. گفتم:

— همون جور که تو به خودت اجازه دادی با احساساتم بازی کنی. حالا فقط

یک کلام بگو چرا؟ هان چرا؟

سرم رو به طرف پنجره خم کردم و با بی تفاوتی گفتم:

— چون دلم خواست باهات شوخی کنم.

بازوم رو توی دستش گرفت و به شدت تکان داد و گفت:

— تو خیلی بی جا کردی، که چنین شوخی مسخره‌ای با من بکنی.

اصلاً توقع نداشتم که کیان چنین برخوردی با من داشته باشه. بازوم رو از

دستش بیرون کشیدم و در ماشین رو باز کردم و دوان دوان ازش دور شدم. این

اولین باری بود که کسی باهام این طوری حرف می زد... مخصوصاً کیان که

همیشه حمایت می کرد... ولی الان با این لحن... نمی تونستم به خودم بقبولانم که

این جور باهام برخورد کرده و من رو خوار و کوچیک شمرده. توی خیابان

بی توجه به مردم که متعجب نگاهم می کردند فقط می دویدم و به پهناهای صورتم

اشک می ریختم. کیان پشت سرم بوق می زد که سوار بشم اما از دیدنش حال

به هم می خورد. برای اینکه از شرش خلاص بشم توی یه کوچه تنگ و تاریک

پیچیدم و به محض وارد شدن به کوچه چندتا جوون ولگرد که کنار تیر برق

نشسته بودند با دیدن من به طرفم هجوم آوردن و جلوم رو گرفتن. از وحشت

داشتم قالب تهی می کردم، یکیشون گفت:

— به به، خانوم خانوما، این وقت شب تنها کجا می ری؟

می خواستم از راهی که اومده بودم فرار کنم که یکی از اونا دستم رو گرفت.

شروع به داد و فریاد کردم اما انگار هیچ کس صدامو نمی شنید. منو روی دوشش

انداخت و هرچی دست و پا می زدم و تقلا می کردم فایده‌ای نداشت. در همین

گیر و دار کیان به فریادم رسید و باهاشون زد و خورد کرد از صدای ما بالاخره چند

نفری از خونه‌هاشون بیرون اومدن و نجاتمون دادن. کیان صورتش غرق خون

بود. از ترس دست و پامو گم کرده بودم. با کمک چند نفر کیان رو سوار ماشین

کردیم من پشت فرمان نشستم و به طرف بیمارستان حرکت کردم. توی راه کیان

به سختی گفتم:

— همین رو می‌خواستی؟ امیدوارم. حالا متوجه عواقب شوم کارات شده باشی.

دکتر چند بخیه به پیشونی کیان زد و سرش رو باندپیچی کرد. گوشه‌ی لبش پاره و متورم شده و زیر چشمش هم حساسی کبود و سیاه بود. با دلهره و اضطراب به طرف خونه حرکت کردیم. با زدن چند بوق مش رجب در رو باز کرد و من ماشین رو تا جلوی در ساختمان که با چراغ‌های الوان مثل روز روشن بود بردم. به‌سختی کیان رو پیاده کردم. مامان و بابا با دیدن وضع کیان جلو دویدن و مامان با دست توی سرش کوبید و بابا با نگرانی به طرفمون اومد و زیر بازوی کیان رو گرفت. از شدت ضربات سرگیجه‌ی بدی داشت و باید کسی دستش رو بگیره تا بتونه تعادلش رو حفظ کنه.

وقتی کیان رو روی کاناپه نشوندیم، با اصرار بابا، تمام ماجرا رو تعریف کردم. شروین گفت:

— بس که این دختر سبک سر و نره، آخه یکی نیست بهش بگه، مگه خیابون جای قهر و آشتیه خانم اگه یه بلایی سرت می‌آمد، چی می‌شد؟ آبرومون می‌رفت و خودت هم...

بابا، با غضب نگاهی به شروین انداخت و گفت:

— شروین بس کن دیگه نمی‌بینی خودش چه حال و روزی داره؟

شروین با عصبانیت ادامه داد:

— از بس شما بهش میدون دادین لوس و نر شده، اصلاً مواظب خودش که نیست هیچ، فکر دیگران رو هم نمی‌کنه اینم کار امشبش.

بابا رو به من کرد و گفت:

— نوا، شهر ناامنه، تو باید خیلی مراقب خودت باشی مخصوصاً با شکل و تیپی که تو داری.

بغض راه گلوم رو گرفته بود، خودمو در آغوش پدر انداختم و زدم زیر گریه. بابا مقنعه رو از سرم درآورد و نوازشم کرد و گفت:

— خدارو شکر که همه چیز به‌خیر گذشته. گریه نکن، می‌دونی که من تحمل

دیدن این اشکها رو ندارم.

با به‌یاد آوردن آغوش گرم پدر و دستای مهربانش زدم زیر گریه و به‌هق‌هق افتادم و با خودم گفتم: بابا دلم برات تنگ شده، برای دستای گرم و مهربونت، من دختر خوبی برات نبودم و باعث خدشه‌دار شدن آبروت شدم تنها آرزوم دیدن دوباره تو و مامان بود... دلم می‌خواد باهات درددل کنم. من محتاج اون سینه‌ی گرمتم. تو برام پناهگاه امنی بودی و من قدر هیچی رو ندونستم. حالا که اسیر تنهایی شدم قدر همه چیز رو به‌خوبی می‌فهمم. چه امکاناتی داشتیم، چه برو و بیایی داشتیم! اما حالا چی! زندگی‌م با بدترین و اسفناک‌ترین وضع می‌گذره! بابا چقدر می‌گفت، نوا درس بخون. حالا که اسیرم می‌فهمم به‌خاطر چی برام نگران بود. چشمام رو بستم و دوباره مرور خاطرات مثل فیلم آغاز شد.

اون شب کیان خونه‌ی ما موند و من از کاری که کرده بودم شرمنده، تا صبح قدم می‌زدم و به‌کاری که کرده بودم فکرمی‌کردم. اول، نقشه خیلی شیرین و خوب پیش رفت اما پایانش خوشی روزهای نخست رو ازم گرفت. دمدمای صبح بود که خواب چشمانم رو ربود. با نوازش بابا چشمام رو باز کردم و بابا گفت:

— تبیل شدی خانوم.

— خوابم میاد بابا.

— مدرسه‌ات دیر می‌شه.

نمی‌تونم برم، حالم خوب نیست.

بابا با نگرانی گفت:

— طوریت شده، نوا جون؟

— نه، سرم کمی درد می‌کنه. حوصله‌ی مدرسه رو ندارم.

خلاصه به‌هرزحمتی بود اون روز مدرسه نرفتم و تا ظهر خوابیدم. آروم آروم از خواب بیدار شدم، خمیازه‌ای کشیدم، تمام بدنم درد می‌کرد و کوفته شده بود. با بی‌حالی رفتم و دوش مختصری گرفتم. وقتی از حمام بیرون آمدم خونه سوت و کور بود. بابا و شهرام که حتماً سرکار بودن، چون شهرام هم مثل بابا

رفته بود توی کار تجارت فرش و پیش بابا مشغول شده بود. شهروز هم که دانشجوی ترم آخر مهندسی مکانیک بود، شروین هم ترم چهارم رشته‌ی پزشکی رو می‌خوند. با خودم گفتم، حتماً کیان هم رفته که خبری ازش نیست. از پله‌ها پایین اومدم و به طرف آشپزخونه رفتم. بوی غذا تمام خونه رو گرفته بود اما از مامان خبری نبود، به طرف پنجره رفتم. دیدم که مامان مشغول کردن چند شاخه گل است که برای روی میز نهارخوری بیاره. مامان عاشق گل و طبیعت بود. از ساختمان بیرون رفتم. مامان خم شده بود تا گلی را از بوته جدا کنه که دستم رو روی کمرش گذاشتم، مثل فنر از جاش پرید و جیغ بلندی کشید وقتی من با این صحنه روبه‌رو شدم، زدم زیر خنده، مامان با عصبانیت به صورتم نگاه می‌کرد و با ناراحتی گفت:

— بایدم بخندی نوا خانم، داشتم از ترس زهره‌ترک می‌شدم.

با همون حال گفتم:

— آخه مامان خوشگلم یه خرده خودت رو کنترل کن. نباید با این چیزا بترسی.

با ناراحتی سبد گلش رو برداشت و به طرف خونه رفت، از پشت سر دستم و دور کمرش حلقه زد و مانع رفتنش شدم و به‌زور صورتش رو بوسیدم و گفتم:

— مامان خوبم ناراحت شدی؟

اخم‌هاش رو باز کرد و صورتم رو بوسید و گفت:

— دوست نداری مامانت سربه‌سرت بذاره.

صورتش رو بوسه باران کردم و شاد و خوشحال به طرف خونه رفتیم. خودم رو، روی کاناپه ولو کردم و تلویزیون رو روشن کردم. مامان کنار دستم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

— ای شیطون! آخر کار خودت رو کردی و از زیر مدرسه در رفتی.

— مامان واقعاً حالم خوب نبود... سرم خیلی درد می‌کرد.

به‌صورتم خیره شد و گفت:

— حالا بهتری؟

— آره، خوب شدم.

صدای زنگ تلفن بلند شد. مامان گوشی رو برداشت. از طرز صحبت کردنش

فهمیدم که حوا زنگ زده. مامان گوشی رو بهم داد و گفت:

— حواست.

گوشی رو ازش گرفتم، صدای حوا در گوشی پیچید:

— دختر چرا مدرسه نیومدی؟

— علیک.

— چه سلامی چه علیکی می‌گم چرا مدرسه نیومدی، چرا خبر نکردی؟ چرا

گوشی رو خاموش کردی؟

— حالم خوب نبود حوا. تا یک ساعت پیش خواب بودم، دیگه به‌کل یادم

رفته بود گوشی رو، روشن کنم.

— ساعت خواب نوا خانوم! همیشه نمی‌خواستی بیایی خبر می‌دادی.

— ماجراش مفصله، اگه با شراره بتونید بیایید اینجا خیلی خوب می‌شه.

با ناراحتی گفت:

— تو که می‌دونی بابام اجازه نمی‌ده. تازه برای شراره هم امشب خواستگار

میاد.

با تعجب گفتم:

— خواستگار؟!

— آره دیروز که از مدرسه می‌اومدیم، شراره با دوست پسرش قرار داشت و

می‌خواست بره سر قرار، از قرار پدرش می‌بینتش و... حالا می‌خواد به‌زور بدش

به پسر عموش، می‌گه اگه شوهرت ندم آبروی خانواده رو می‌بری.

با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید گفتم:

— این خیلی نامردیه.

حوا آهی کشید و گفت:

— نوا! براش دعا کن، باباش حتی اجازه نمی‌ده با تلفن حرف بزنه همین چند

کلمه رو هم دزدکی به‌من گفت.

وقتی با حوا خداحافظی کردم از عصبانیت سرم درد گرفته بود. مثل دیونه‌ها توی سالن قدم می‌زد، نمی‌تونستم باور کنم که شراره این جوری می‌خواد اسیر بشه. به‌اتاقم پناه بردم و شروع کردم به‌گریه کردن. دلم خیلی برای شراره می‌سوخت. همیشه می‌گفت که چقدر از پسر عموش بدش میاد. می‌گفت، صورتش خیلی زشته و ده سالی ازش بزرگتره، پسرعموش در یک شرکت بازرگانی کار می‌کرد. طفلک شراره! خودش همیشه از این دوستی‌های پنهانیش می‌ترسید، شراره تشنه‌ی محبت بود. محبتی که توی خونه شون پیدا نمیشد. پدرش همیشه با زور و دعوا حرفش رو به‌کرسی می‌نشوند. ولی در مسئله‌ی ازدواج نتونسته بود شراره رو تسلیم کنه و حالا با این اتفاق برگ برنده دستش بود... بیچاره شراره!

با رسیدن همه، مامان میز نهار رو آماده کرده بود و منو صدا زد. بی‌رمق به‌طرف میز رفتم. همه دور میز نشسته بودند. بابا، با دیدنم لبخندی زد، سلام کردم و در جای همیشگی‌م کنار بابا نشستم. وقتی بابا غم رو توی صورتم دید با نگرانی پرسید:

— چیزی شده نوا؟!!

آه سردی کشیدم و گفتم:

— نه، چیزی نشده.

شهرام خندید و گفت:

— عذاب وجدان ول‌کنش نیست.

به‌چشمای خماری و زیبای شهرام خیره شدم و گفتم:

— مگه چیکار کردم که عذاب وجدان داشته باشم.

شروین در حالی که غذايش رو قورت می‌داد گفت:

— آخه مگه چیکار کرده شهرام جون، ایشون فقط باعث آش و لاش شدن کیان بیچاره شده و انداختنش گوشه‌ی خونه! مگه کار بدی کرده؟ درست می‌گم بابا!

بابا، با دلخوری گفت:

— شد که یه روز ما دور هم باشیم و شما سر به سر این دختر نذارین.

شهرز که تا این موقع ساکت بود لیوان نوشابه‌اش را سر کشید و گفت:

— چون این خواهر ما خیلی مغرور و خودخواه تشریف دارن.

بابا گفت:

— خدا رو شکر که همین یه خواهر رو دارید، به‌جای این که هواش رو داشته

باشین هی بهش متلک می‌گین!؟

با این حرف بابا همه سکوت کردن و نهار را در آرامش خوردیم، اما من اصلاً اشتها نداشتم. و فقط با غذا بازی می‌کردم. دلم می‌خواست برم جایی که کسی نباشه. کمی با غذا بازی کردم و زورکی دستت درد نکنه‌ای به‌مامان گفتم و به‌اتاقم پناه بردم. از شدت اندوهی که دلم رو فرا گرفته بود، های‌های گریستم. در این حال و هوا بودم که در اتاقم باز شد. فوری اشکهام رو پاک کردم و به‌بابا که وارد اتاقم شده بود لبخند مصنوعی زدم، بابا لبه‌ی تخته نشست و موهام رو نوازش کرد. منم سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم، بابا، با لحن مهربانی گفت:

— از دست داداشات ناراحت شدی؟

با صدایی بغض‌آلود گفتم:

— نه، من به‌این کاراشون عادت دارم.

بابا با تعجب پرسید:

— پس چته عزیزم؟ نکنه به‌خاطر ماجرای دیشب ناراحتی؟

سرم رو به‌علامت نفی تکان دادم. بابا با کلافگی گفت:

— پس چته دخترم؟

بغضم شکست و در میان‌گریه گفتم:

— بابا موضوع به‌یکی از دوستانم برمی‌گرده.

و بعد تمام ماجرا رو برای بابام تعریف کردم و گفتم:

— بابا اگه شما جای بابای شراره بودید چیکار می‌کردید؟

— شاید منم همین کار رو می‌کردم.

با تعجب چشم به‌چشم بابا دوختم و گفتم: